داستان

وقتی بچه‌های محله گل کاشتند

بوق بوق، عروسی

مرجان زارع

صدای زنگ در حیاط که بلند شد فکر کردم دوستم کتابم را آورده است. به سمت در حیاط رفتم، اما قبل‌تر از من مامان در را باز کرده بود. سلام کردم و به سمت درخت‌های باغچه برگشتم. همسایه‌مان خانم جلالی همان‌جور که کاسه‌ی شکلات را به دست مامانم می‌داد، گفت: «قابل شما را ندارد. البته شیرینی اصلی باشد برای آخر هفته.» بعد آهی کشید و گفت: «راستش دخترم و دامادم دوست دارند یک عروسی خودمانی داشته باشیم. از سالن پذیرایی هم خوششان نمی‌آید. می‌گویند همان شکل قدیم توی خانه بهتر است. من و آقای جلالی هم نمی‌دانیم چه‌کار کنیم. خانه‌ی خودمان کوچک است و جا برای همه‌ی مهمان‌ها ندارد. اجازه هست از حیاط شما استفاده کنیم؟» مامان لبخندی زد و همان‌جور که یک دانه شکلات برمی‌داشت و می‌گذاشت توی دهانش، گفت: «مبارک باشد خانم جلالی. چی بهتر از مجلس عروسی. قدم خودتان و مهمان‌هایتان روی چشم. مجلس مردانه را بیاورید خانه‌ی ما.» مامان گفت: «دور تا دور حیاط را برایشان تزیین می‌کنیم. خیلی قشنگ می‌شود.» خانم جلالی با خوش‌حالی گفت: «واقعاً؟ دستتان درد نکند. کجا بهتر از حیاط قشنگ خانه‌ی شما. آقای جلالی و بچه‌ها بفهمند، خیلی خوش‌حال می‌شوند.» بعد هم سریع گوشی‌اش را درآورد و به آقای جلالی و عروس و داماد خبر داد و همان‌جور که و دوروبر حیاط را نگاه می‌کرد، مشغول نظر دادن شد که با کمک بچه‌های محل حیاط را چطور برای مهمانی آماده کنند: «صندلی‌ها را از آن آخر می‌چینیم. این دیوار را هم چراغانی می‌کنیم. کلی بادکنک هم به شاخه‌های درخت‌ها آویزان می‌کنیم.» من که از شنیدن خبر عروسی خیلی خوش‌حال بودم، هورا کشیدم. حامد برادرم که داشت از اتاق بیرون می‌آمد گفت: احسان! چی شده؟ گفتم: قرار است توی خانه ما مراسم عروسی همسایه باشد. خانم همسایه و مادر گفتند: ماشاا... ای بچه‌های وروجک! همان‌طور که داشتیم می‌رفتیم توی کوچه به مادر گفتم: اجازه می‌دهید که بچه‌های محل به کمک بیایند؟ مادر و خانم همسایه با لبخند گفتند: بله با اجازه بزرگ‌ترهایشان می‌توانند بیایند. چند دقیقه بعد گروهی از بچه‌ها توی کوچه جمع شده بودند و درباره‌ی عروسی حرف می‌زدند. محمود با خوشحالی گفت: «چه عالی! همه کت‌وشلوار بپوشیم.» سهیل آب دهانش را قورت داد و گفت: «جانمی، شام عروسی!» مجتبی و جواد و علی هم هورا هورا کردند. احسان گفت: «من از مادرم اجازه گرفتم. شما باید اول از پدر و مادرتان اجازه بگیرید. آن وقت باید همه کمک کنید. من می‌روم نیما و علیرضا و معین را هم خبر کنم.» احسان این را گفت و دوید ته کوچه. حامد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «بیایید از همین حالا شروع کنیم. حیاط باید حسابی برای عروسی مرتب شود.» بعد هم جلوتر از بقیه رفت سمت خانه. بقیه هم دنبالش به راه افتادند. بچه‌ها که به خانه رسیدند، بابا دست به کار شده بود و داشت شاخه‌های خشک درخت‌ها را از دوروبر باغچه جمع می‌کرد. با دیدن بچه‌ها گفت: «آفرین بچه‌ها، بیایید که خیلی کار داریم.» بچه‌ها با شادی و سروصدا مشغول کمک شدند. کار می‌کردند و درباره‌ی عروسی حرف می‌زدند. بچه‌ها که همراه بابا حیاط را آماده می‌کردند، مامان و خانم جلالی هم رفته بودند خانه‌ی خانم جلالی را برای مهمانی زنانه مرتب کنند. روزها مثل برق و باد گذشت و هر روز دو تا خانه تمیزتر و قشنگ‌تر شد. عصر جمعه که رسید هوا ابری و بارانی شد، اما کوچه حسابی قشنگ شده بود. چراغ‌های رنگی و بادکنک‌ها همه جا بودند. روی در و دیوار و درخت‌های دو تا خانه و روی ماشین عروس. مهمان‌ها هم یکی یکی از راه می‌رسیدند. حامد با کمک بچه‌های محل تند و تند برای مهمان‌ها شربت و شیرینی می‌برد که ناگهان باران گرفت و باد بلند شد و